

بشنوئدا

آگوس و هیولاما ۱

آقای پتاپن
از راه می‌رسد

هوی
Hoopa

آگوس و هیولاها ۱

آقای
پتاپن
از راه
مارسد

ژانومه کوپونس
تصویرگر: لیلیانا فور تونی
مترجم: سعید متین



ایز شما و ایز داستان ما
هیولاها

قهرمان های داستان



آگوس پيانولا
و
آقای پتی پن، هیولای کتابها

و بدجنس های داستان



نپ
دستیار (نه چندان بدجنس)
دکتر پروت



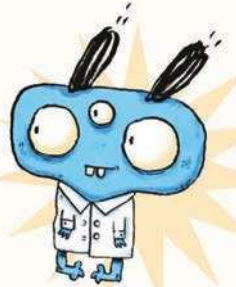
دکتر پروت
مرد خپیش



جیرینگ
هیولای زباله



خانم قلمبو
هیولای قلم مو



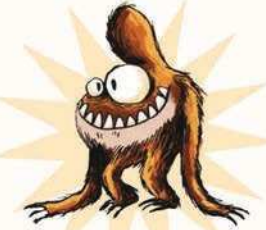
خانم دکتر دامپی
هیولای حیوانات



چوله
هیولای چاله ها



آختاسل
هیولای موسیقی



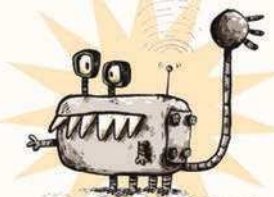
گیسی پیلی
هیولای موها



سراشیز مالوله
هیولای آشپزی



هیچوپچو
هیولای هیچی



امو
هیولای فلزات

۱



چه روزی
بود آن روز!

چون باید می‌رفتم مدرسه. صدای غُرغُرش را شنیدم و بهش گفتم: «از مدرسه که برگشتم، مرتبش می‌کنم.»

راستش آن وسواس مادرم برای نظم و ترتیب هیچ توجیهی نداشت؛ چون واقعاً اتاقم آن قدرها هم به هم ریخته نبود، دست‌کم به نظر من که این جور می‌رسید.



مادرم داد می‌زد: «یا اتاقت را مرتب می‌کنی یا یکی از همین روزها هر چیزی را که پخش و پلا باشد، می‌ریزم توی سطل آشغال!»

هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که از خواب پا شده بودم و مادرم یکریز با ترانه‌ی معروفش، «اتاقت را مرتب کن»، ساز خودش را می‌زد. من که تازه صبحانه‌ام را تمام کرده بودم، از توی آشپزخانه ترانه را می‌شنیدم و نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم؛ چون بهترین جوابی که می‌توانستم بهش بدهم، به ذهنم رسید:

مامان، اگر می‌خواهی، الان مرتبش کنم!

چیزی نگفتم. نباید هم می‌گفت. جفتمان می‌دانستیم وقت نمی‌شود؛



آن روز با دادو قال شروع شده بود و خیلی هم بهتر از آن ادامه پیدا نکرد.
همین که رسیدم مدرسه، دیدم همه ی بچه های کلاس پوشه های آبی به
بغل، این ور و آن ور می روند.



بالاخره لیدیا برایم توضیح داد که باید همه ی انشاهایی را که در طول آن نیم سال نوشته بودیم، تحویل بدهیم، منتها... کی همچین حرفی زده بودند؟ چرا من خبر نداشتم؟ همیشه از این اتفاق ها برایم می افتد. این موضوع برای لیدیا که همیشه همه ی کارهایش را خوب و سر وقت انجام می دهد، بامزه بود.



خب از کجا می دانستم کلاس تقویم دارد؟



خیلی خب، باشد. حالا می شود توضیح بدهی یا نه؟





باید بگویم بدترین چیز لیدیا این نبود که خیلی بچه‌زنگ بود و خوشش می‌آمد اوضاع برای دیگران، و به‌ویژه برای من، خوب پیش نرود. بدترین چیز لیدیا این بود که همسایه‌مان بود و نه تنها توی یک ساختمان زندگی می‌کردیم، بلکه توی یک طبقه هم بودیم و این افتضاح بود؛ چون هر بار که لیدیا مادرم را می‌دید، برایش از چیزهایی تعریف می‌کرد که من نگفته بودم و باید می‌گفتم یا کارهایی که کرده بودم و نباید می‌کردم.

چه روزی بود! اولش مادرم با ترانه‌ی «اتاقت را مرتب کن» و بعدش هم لیدیا با انشاهایش. ولی قضیه هنوز تمام نشده بود. دو دقیقه‌ی بعد، اما، مسئول کتابخانه‌ی مدرسه، آمد توی کلاس و قبل از آنکه دهنش را باز کند، فهمیدم آمده سر وقت من.

روز قبلش زنگ تفریح، داشتم قایم‌باشک بازی می‌کردم و رفتم توی کتابخانه. وقتی هم کلاس‌هایم آمدند که پیدایم کنند، بدوبدو رفتم بیرون و ناخواسته چند تا از کتاب‌ها را انداختم روی زمین. گفتم بعداً یک سر به کتابخانه می‌زنم تا کتاب‌ها را جمع کنم، ولی این کار را نکردم. یادم رفت.



خودت چی ترجیح می‌دهی آگوس؟ دوست داری گوش‌هایت را ببرم و سرخ کنم و بخورم؟ دفعه‌ی بعد که کتاب‌ها را بریزی کف کتابخانه و ول کنی بروی، همین کار را می‌کنم!

از این زاویه که بهش نگاه می‌کنم، یک جورهایی ترجیح می‌دهم انباری را مرتب کنم.

کارم پر کردن یک عالمه جعبه‌ی کتاب بود. بعد باید مرتب می‌گذاشتمشان کنار در. به نظرم واقعاً ناعادلانه بود!

بله. همان‌طور که فکرش را می‌کردم، اما مجبورم کرد باهانش بروم کتابخانه. وقتی رسیدیم، از اینکه دیدم همه چیز به هم ریخته نیست، حسایی تعجب کردم. خیال می‌کردم ازم می‌خواهد کتاب‌ها را جمع کنم، ولی ذهن نابکارش به مجازات خیلی بدتری اندیشیده بود.

کتاب‌ها را من جمع و جور کردم و چون مجبور شدم جمع و جورشان کنم، نرسیدم کاری را که باید می‌کردم، بکنم. متوجه که هستی؟ نه؟

کتاب‌ها که جمع و جورند. دیگر می‌توانم بروم؟

خب... نه!

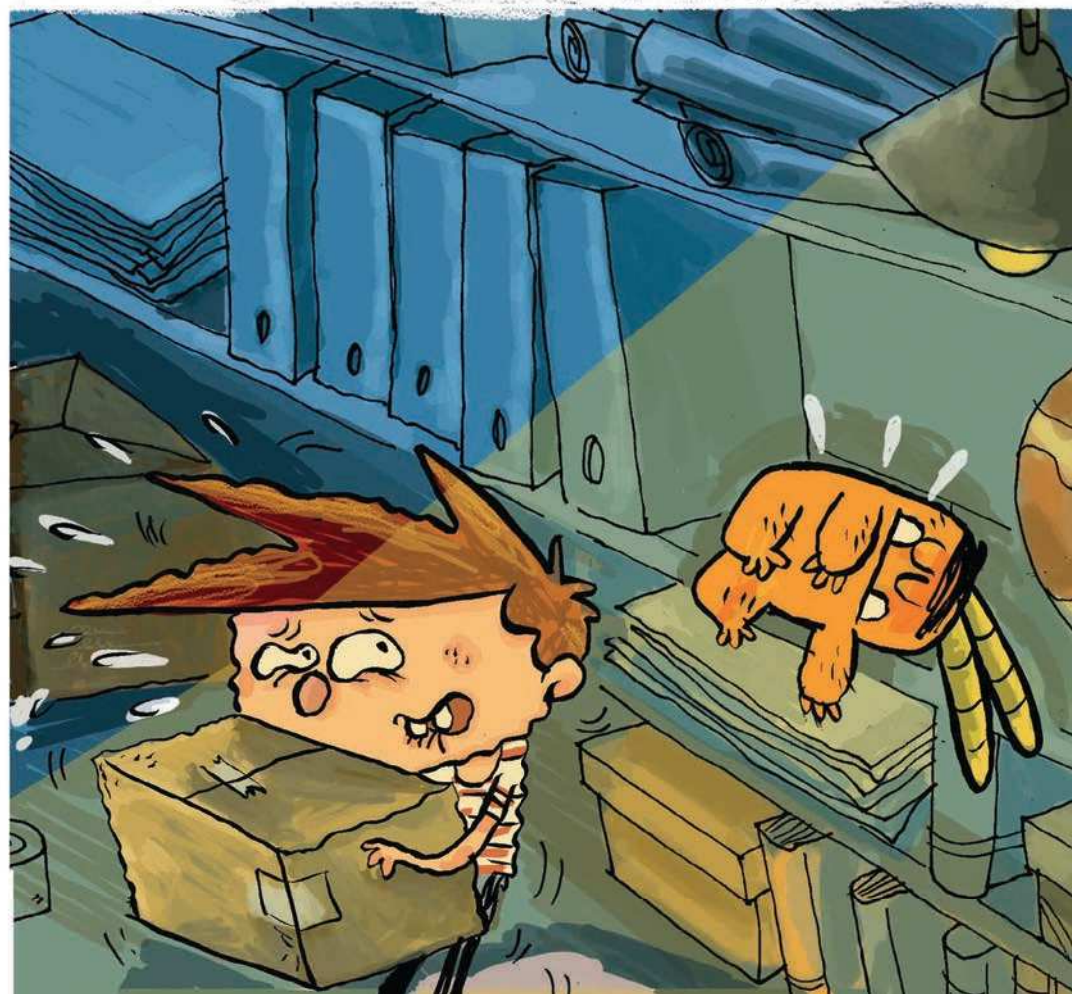
دیروز باید انباری کتابخانه را مرتب می‌کردم، ولی نرسیدم. حالا می‌دانی کی کمکم می‌کند؟

خب، حدس بزن!

نه!... آره!... من؟

مدتی بعد، وقتی همه‌ی جعبه‌ها را پر کردم، اما را صدا زدم. ناگفته
 نماند خیلی از کارم راضی بود. ازش پرسیدم آن عروسک نارنجی مال
 کیست؟

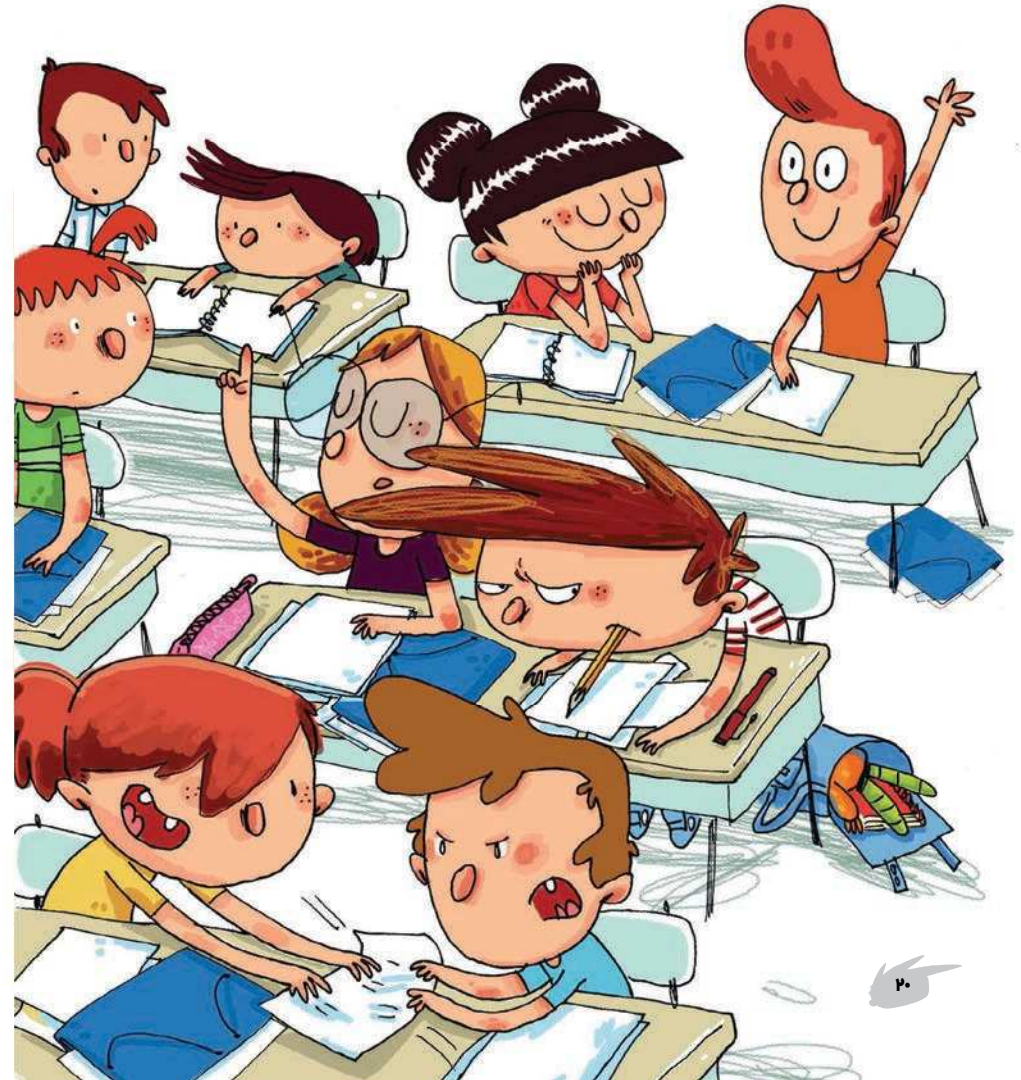
مدت نسبتاً زیادی داشتیم توی انباری کار می‌کردم. می‌دانید جعبه‌ی
 پر از کتاب چه وزنی ممکن است داشته باشد؟ یک دانه هم که نبود،
 نه. دو تا، سه تا، چهار تا، پنج تا... وقتی ششمی را دیگر پر کرده بودم،
 دیدمش. عروسک نارنجی نه‌چندان بزرگی بود، پوشیده از گردوخاک،
 ولی بامزه بود. دهن و چشم‌هایش خیلی بزرگ بودند. اگر چهاردست‌وپا
 بود، احتمالاً شبیه سگ یا گربه می‌شد، ولی آن جوری که افتاده بود،
 بیشتر شبیه مرد برفی کوچولو یا... یا هیولا بود.



خوش حال بودم؛ چون تعطیلات آخر هفته در راه بود و دوروز آرامش کامل انتظارم را می کشید. خیال می کردم بدبختی ها تمام شده، ولی کور خوانده بودم. داشتم از کلاس می رفتم بیرون که دقیقاً قبل از اینکه برسم به در، یکی جلویم را گرفت.



بعد از پنج دقیقه دوباره توی کلاس بودم، ولی باید منتظر می ماندم تا بچه های کلاس از حیاط برگردند. از فرصت استفاده کردم و عروسک را گذاشتم توی کوله پشتی ام. حال و حوصله نداشتم دستم بیندازند و هی ازم پرسند آن عروسک پشمالو را از کجا آورده ام.



۲

چه شبی بود آن شب!



اصلاً یادم نبود! آخر آن هفته بیست و پنجمین سالگرد تأسیس مدرسه بود و به همین مناسبت، روز یکشنبه جشن برگزار می‌شد و همه‌ی دانش‌آموزان هم توی آن جشن شرکت می‌کردند. هیچ راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید جز اینکه بروم خانه و شروع کنم تا خود یکشنبه که می‌خواهم بیایم مدرسه، انشاهایم را بکوب بنویسم. باها! چه روزی!

عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!



هوپا، ناشر کتاب های خوردنی